

- دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش  
 بخت گو پشت مک ن روی زمین لشکر گیر  
 - غم حیبِ نهران به ز گفت و گوی رقیب  
 که نیست سینه ارباب کینه محرمِ راز  
 - هزار دشمنم ار می کنند قصیدِ هلاک  
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
 - تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می ده  
 چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم  
 - ز روی دوست مرا چون گلی مراد شکفت  
 حواله سِر دشمن به سنگ خاره کنم  
 - ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند  
 وز می جهان پراساست و بُت می گسار هم  
 آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین  
 خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم  
 - شاه منصور واقفست که ما  
 روی همت به هر کجا که نهم  
 دشمنان را ز خون کفن سازیم  
 دوستان را قبای فتح دهیم  
 - دامن دوست به دست آرز دشمن بگسل  
 مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمان  
 - حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا  
 با شاه دوست پرور دشمن گداز من  
 - به قول دشمنان برگشتی از دوست  
 نگرده هیچ کس با دوست دشمن  
 - به شمشیرم زد و با کس نگفتم  
 که راز دوست از دشمن نهران به

## دوستی و صلح

- ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست  
با دوستان مروّت با دشمنان مدارا  
- نبود نقیّس دو عالم که رنگِ الفت بود  
زمانه طرح محبّت نه این زمان انداخت  
- درختِ دوستی بنشان که کامِ دل به بار آرد  
نهالِ دشمنی برکن که رنجِ بیشمار آرد  
- سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری  
که حقّ صحبت مهر و وفا نگه دارد  
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان  
نگاهداری سر رشته تا نگه دارد  
- یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد  
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد  
کس نمی گوید که یاری داشت حقّ دوستی  
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد  
- جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه  
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند  
- از دم صبح ازل تا آخرِ شام ابد  
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود  
- هر که نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید  
در رهگذارِ باد نگرهبانِ لاله بسود  
- اگر رفیقِ شفیقی درست پیمان باش  
حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش  
- نه عمرِ خضر بماند نه مُلکِ اسکندر  
نزاع بر سرِ دنیای دون مکن درویش  
- طره شاهدِ دنیا همه مکرست و فریب  
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

- قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع  
 که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع  
 - چو یار بر سر صلحست و عذر می طلبد  
 توان گذشت ز جور رقیب در همه حال  
 - تا درخت دوستی کسی بر دهد  
 حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم  
 - پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد  
 گو باد صاف کن که به عذر ایستاده ایم  
 - آنکه بی جرم برنجید و به تیغ زد و رفت  
 بازش آید خدا را که صفائی بکنیم  
 - برخاست بوی گل ز در آشتی در آی  
 ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو  
 - تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار  
 آنکه عیان شود که بود موسم درو  
 - یک حرف صوفیانه بگیریم اجازتست  
 ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری  
 - ملول از همراهان بودن طریق کاروانی نیست  
 بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

### دهان و لب

- به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم  
 چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت  
 - آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می زند  
 قوت جان حافظش در خنده زیر لبست  
 - جان فدای دهندش باد که در باغ نظر  
 چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست  
 - از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر  
 ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست

— هیچست آن دهان و نیبم ازو نشان  
موییست آن میان و ندانم که آن چه پوست  
— بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد  
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست  
— از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش  
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست  
— زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب  
گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت  
— دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست  
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد  
— ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند  
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند  
جائی که یار ما به شکرخنده دم زند  
— ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند  
گفتم به نقطه دهن خود که بُرد راه  
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند  
— دهان یار که درمان درد حافظ داشت  
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود  
— کنون که چشمه قند است لعلِ نوشینت  
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار  
— بگشا پسته خندان و شکرریزی کن  
خلق را از دهن خویش مینداز به شک  
— بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ  
که کس مباد چو من در پی خیال محال  
— به شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاند  
ز لعل باده فروشت چه عشو‌ها که خریدم  
— دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید  
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

- تاپِ بنفشه می دهد طرّه مشکسای تو  
 پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو  
 - یاقوتِ جانفزایش از آبِ لطف زاده  
 شمشادِ خوش خرامش در ناز پروریده  
 آن لعل دلکشش بین و آن خنده پر آشوب  
 و آن رفتن خوشش بین و آن گامِ آرمیده

\*

- شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم  
 تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه  
 ای خسروِ خوبان که تو شیرین زمانی  
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی  
 صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام  
 چون سوسنِ آزاده چرا جمله زیانی

\*

- گفتم که لبِ ت گفت لبم آبِ حیات  
 گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا  
 گفتم دهنت گفت زهی حبّ نبات  
 شادی همه لطیفه گویان صلوات

Reza.Goisshani.com  
 www.KetabFarsi.com

## راز پوشیدن

- مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
- ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
- افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
- شکر خدا که سِر دلش در زبان گرفت
- می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
- از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
- غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
- کز کجا سِر غمش در دهن عام افتاد
- گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
- کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
- حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست
- که آشنا سخن آشنا نگه دارد
- کلک زبان بریده حافظ در انجمن
- با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
- مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
- دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
- بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
- چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد
- چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
- سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
- هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
- وانکه اینکار ندانست در انکار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد  
 قصه ماست که بر هر سر بازار بماند  
 - پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی کش خویش  
 که مگو حال دل سوخته با خامی چند  
 - بی معرفت مباش که در من یزید عشق  
 اهل نظر معامله با آشنا کنند  
 - به مستوران مگو اسرار مستی  
 حدیث جان مپرس از نقش دیوار  
 سخن سر بسته گفتمی با حریفان  
 خسدا را زین معما پرده بردار  
 - راز سر بسته ما بین که به دستان گفتند  
 هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر  
 - غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب  
 که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
 - تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش  
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
 - احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان  
 کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش  
 گفتا نگفتمی است سخن گرچه محرمی  
 درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش  
 - به درد عشق بساز و خموش کن حافظ  
 رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول  
 - من که از آتش دل چون خم می در جوشم  
 مَسهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم  
 - تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست  
 گسافتم کنایتی و مکرر نمی کنم

- به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات  
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن  
- به شمشیرم زد و بسا کس نگفتم  
که راز دوست از دشمن نهان به  
- با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی  
تا بسی خبر بمیرد در درد خودپرستی  
- چون این گره گشایم وین راز چون نمایم  
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری  
- پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت  
با طیب نامحرم حال درد پنهانی  
- شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان  
ورنه پروانه ندارد به سخن پروانی

\*

- ضمیر دل نگشایم به کس مرا آن به که روزگار غیور است و ناگهان گیرد  
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

## رستگاری

- ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست  
نمان حلال شیخ ز آب حرام ما  
- مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست  
که به پیمان‌کشی شهره شدم روز الست  
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا  
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست  
- روضه خلد برین خلوت درویشانست  
مایه محشمتی خدمت درویشانست  
قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت  
منظری از چمن نزهت درویشانست

\*



- عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت  
 که گناهِ دگران بر تو نخواهند نوشت  
 من اگر نیکم و گریه تو برو خود را باش  
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت  
 ناممیدم مکن از سابقه لطفِ ازل  
 تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت  
 نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس  
 پدرم نیز بهشتِ ابد از دستِ بهشت  
 حافظا روزِ اجل گریه کف آری جامی  
 یکسر از کوی خرابیات برندت به بهشت  
 - مکن به نامه سیاهی ملامتِ من مست  
 که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت  
 - قدم دریغ مدار از جنازه حافظ  
 که گرچه غرقِ گناهست می رود به بهشت  
 - زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه  
 رند از ره نیاز به دارالسلام رفت  
 - شکسته وار به درگاهت آمدم که طیب  
 به مومیائی لطفِ توام نشانی داد  
 - نصیبِ ماست بهشت ای خداشناس برو  
 که مستحقِ کرامت گناهکارانند  
 خلاصِ حافظ از آن زلف تابدار مباد  
 که بستگان کمند تو رستگارانند

\*

گفت ببخشند گنه می بنوش	- هاتفی از گوشه میخانه دوش
مژده رحمت برساند سروش	لطفِ الهی بکند کارِ خویش
نکته سربسته چه دانی خموش	لطفِ خدا بیشتر از جرمِ ماست

\*

- هر چند غرقِ بحر گناهم ز صد جهت  
 تا آشنایِ عشق شدم ز اهلِ رحمت

- نقشِ مستوری و مستی نه به دستِ من و تست  
 آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم  
 دارم از لطفِ ازل جنتِ فردوس طمع  
 گرچه دربانی میخانه فراوان کردم  
 - من از بازوی خود دارم بسی شکر  
 که زورِ مردم آزاری ندارم  
 سری دارم چو حافظ مست لیکن  
 به لطفِ آن سری امیدوارم  
 - هست امیدم که علی رغمِ عدو روزِ جزا  
 فیضِ عفویش نهد بارِ گنه بر دوشم  
 - از نامه سیاه نترسم که روزِ حشر  
 با فیضِ لطفِ او صد ازین نامه طی کنم  
 این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست  
 روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم  
 - بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه  
 که از پای خُمت روزی به حوضِ کوثر اندازیم  
 - فردا اگر نه روضه رضوان به ما دهند  
 غلمانِ ز روضه حور ز جنت بدر کشیم  
 - بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست  
 بیار باده که مستظهرم به همتِ او  
 بیار باده که دوشم سروشِ عالمِ غیب  
 نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او  
 - می ده که گرچه گشتم نامه سیاهِ عالم  
 نوید کی توان بود از لطفِ لایزالی  
 - فردا شرابِ کوثر و حور از برای ماست  
 و امروز نیز ساقی مهروی و جامِ می

## رقابت با صبا

- تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست  
 دل سودازده از غصه دونیم افتادست  
 - از بهر خدا زلف مپیرای که ما را  
 شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست  
 - تا به دامن ز نسیمش ننشیند گردی  
 سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست  
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند  
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست  
 - صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی کرد  
 رقیب کی ره غماز داد در حرمت (خ)  
 - من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل  
 من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت  
 - دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل  
 به بسوی زلف تو با باد صبحدم دارد  
 - چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق  
 به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد  
 - به هر سو بلبل بیدل در افغان  
 تنعم از میان بساد صبا کرد  
 نقاب گل کشید و زلف سنبل  
 گره بند قباي غنچه وا کرد  
 - خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را  
 با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود  
 - ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو  
 لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود  
 حافظ چو نافه سر زلفش به دست تست  
 دم درکش از نه باد صبا را خبر شود  
 - زلفش کشید باد صبا چرخ سقله‌بین  
 کجا مجال باد و زانم نمی‌دهد

- خواهی که روشنت شود احوالِ سِرِّ عشق  
از شمع پرس قصه ز بادِ صبا پرس (خ)  
- گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار  
فکری کن ای صبا ز مکافاتِ غیرتم (خ)  
- آن گل که هر دم در دستِ باد است  
گوشه شرم بادش از عندلیبان  
درج محبت بر مهرِ خود نیست  
بیارب مبادا کامِ رقیبان  
- حلقه زلفش تماشاخانه بادِ صباست  
جان صد صاحبِ دل آنجا بسته یک مو بین  
- در آرزوی خاک در یار سوختیم  
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

### رقیب (جور رقیب)

- ز رقیبِ دیوسیرت به خدایِ خود پناهم  
مگر آن شهابِ ثاقب مددی دهد خدا را  
- گر خود رقیبِ شمع است اسرار ازو بیوشان  
کان شوخِ سر بریده بندِ زیان ندارد  
- رقیب سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب  
چه افتاد این سَرِ ما را که خاکِ در نمی‌ارزد  
- روا مدار خدایا که در حریمِ وصال  
رقیب محرم و حرمان نصیبِ من باشد  
- رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت  
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

\*

- رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم  
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را  
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند  
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
کسی مقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند

\*

- کس نیارد بر او دم زند از قصه ما  
 مگرش باد صبا گوش گذاری بکند  
 یا وفا یا خبر وصلی تو یا مرگی رقیب  
 بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند  
 - در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب  
 یارب مباد آنکه گدا معتبر شود  
 - گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب  
 بهر آسایش این دیده خونبار بیار  
 - غم حیب نهان به ز گفت و گوی رقیب  
 که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
 بدین سپاس که مجلس منورست به دوست  
 گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز  
 - از طعنه رقیب نگرده عیار من  
 چون زر اگر برند مرا در دهان گاز  
 - چون بر حافظ خویشش نگذاری باری  
 ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک  
 - چو یار بر سر صلحست و عذر می طلبد  
 توان گذشت ز جور رقیب در همه حال  
 - تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان می ده  
 چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

\*

- به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
 چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم  
 سزد کز خاتم لعش زخم لاف سلیمانی  
 چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم  
 خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه  
 که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

\*

- دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

درج محبت بر مهر خود نیست  
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت  
کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم  
یکش جفای رقیبان مدام و جورِ حسود  
یارب مسابدا کامِ رقیبان  
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی  
مظلومی از شبی به درِ داور آمدی  
که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری  
چه غم ز ناله و فریادِ باغبان داری  
جز اینقدر که رقیبانِ تندخو داری  
که گوشِ هوش به مرغانِ هرزه گو داری  
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی  
صبر بر جورِ رقیبت چکنم گر نکنم

### رقص و سماع

در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ  
سرود زهره به رقص آورد مسیحا را  
شاهد و مطرب به دست افشان و مستان پای کوب  
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب (خ)  
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع  
بر اهلی وجد و حال در های و هو بست  
سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد  
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست  
سرو بالای من آنگه که در آید به سماع  
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد  
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست  
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد  
رقصیدن سرو و حالت گل  
بسی صوت هزار خوش نباشد  
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند  
رقص بر شعرتر و ناله نی خوش باشد  
خاصه رقصی که درو دست نگاری گیرند

- یسار ما چون گیرد آغازِ سماع  
 قدسیان بر عرش دستافشان کنند  
 - چه ره بسود اینک ز در پرده مطرب  
 که می رقصند با هم مست و هشیار  
 - چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک  
 آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر  
 در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص  
 ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر  
 - وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک  
 زهره در رقص آمد و بربطزان می گفت نوش  
 - ببین که رقص کنان می رود به ناله چنگ  
 کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع  
 - شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست  
 دست طرب از دامن این زمزمه مگسل  
 - گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق  
 شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم  
 - چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا  
 ما نیز هم به شعبده دستی بر آوریم  
 - چو در دستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش  
 که دستافشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم  
 - به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند  
 سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی  
 - جوانی باز می آرد به یادم  
 سماع چنگ و دستافشان ساقی  
 - بیفشان زلف و صوفی را به پا بازی و رقص آور  
 که از هر رقعه دلش هزاران بت بیفشانی

رمضان (روزه، ماه و عید صیام)

- ساقیا آمدن عید مبارک بادت وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مُدّت ایامِ فراق  
برسانِ بندگی دخترِ زرگو بدر آی  
شادیِ مجلسیان در قدم و مقدم تست  
شکرِ ایزد که ز تاراج خزانِ رخنه نیافت  
چشمِ بد دور کز آن تفرقات باز آورد  
حافظ از دست مده دولتِ این کشتی نوح  
برگرفتی ز حریفانِ دل و دل می دادت  
که دمِ همّتِ ما کرد ز بند آزادت  
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت  
بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت  
طالعِ نامور و دولتِ مسادرزادت  
ورنه طوفانِ حوادث ببرد بنیادت

\*

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست  
می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست  
نوبت زهدفروشان گرانجان بگذشت  
وقتِ شادی و طرب کردنِ رندان پیداست

\*

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست  
سلطانِ جهانم به چنین روز غلامست  
گو شمع میارید درین جمع که امشب  
در مجلسِ ما ماهِ رخ دوست تمامست  
گو شم همه بر قول نی و نغمه چنگست  
چشم همه بر لعل لب و گردش جامست  
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی  
کایام گل و یاسمن و عیدِ صیامست

\*

ساقی بیار باده که ماهِ صیام رفت  
در ده قلدح که موسمِ ناموس و نام رفت  
وقتِ عزیر رفت بیا تا قضا کنیم  
عمری که بی حضورِ صراحی و جام رفت  
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید  
تا بوئی از نسیمِ میش در مشام رفت  
در تاب تو به چند توان سوخت همچو عود  
می ده که عمر در سر سودایِ خام رفت

\*



— بیا که تُرکِ فلکِ خوانِ روزه غارت کرد  
 هلالِ عید به دِ برِ قدحِ اشارت کرد  
 ثوابِ روزه و حجِ قبولِ آنکس بُرد  
 که خاکِ میکردهٔ عشق را زیارت کرد  
 — ماهِ شعبان منہ از دستِ قدحِ کاین خورشید  
 از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد

\*

— عیدست و آخرِ گل و یاران در انتظار  
 ساقی به روی شاهِ بینِ ماه و می بیار  
 دل برگرفته بسودم از ایامِ گل ولی  
 کاری بکرد همتِ پاکانِ روزه‌دار  
 گرفت شد سحر چه نقصانِ صبحِ هست  
 از می کنند روزه‌گشا طالبانِ یار  
 ترسم که روزِ حشرِ عنان بر عنان رود  
 تسبیحِ شیخ و خرقةٔ رندِ شرابخوار  
 حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود  
 ناچار باده نوش که از دست رفت کار

\*

— زان باده که در میکردهٔ عشق فروشنند  
 ما را دوسه ساغر بده و گو رمضان باش

\*

— زان می عشق کزو پخته شود هر خامی  
 روزها رفت که دستِ من مسکین نگرفت  
 روزه هر چند که مهمانِ عزیزست ای دل  
 مرغِ زیرک به درِ خانقہ اکنون نپرد  
 گله از زاهدِ بدخو نکنم رسمِ اینست  
 گرچه ماهِ رمضانست بیاور جامی  
 زلفِ شمشادقدی ساعدِ سیم‌اندامی  
 صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی  
 که نهادست به هر مجلسِ وعظی دامی  
 که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

رندی

— رازِ درونِ پرده ز رندانِ مستِ پرس  
 کاین حال نیست زاهدِ عالِمقام را

- حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی  
 دام تزویر مکن چون دگران قرآن را  
 – نوبه زهدفروشان گرانجان بگذشت  
 وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست  
 – حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز  
 بس طور عجب لازم ایام شبابست  
 – نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانکه هست  
 شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست  
 – مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست  
 – حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست  
 فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت  
 – شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد  
 زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد  
 – نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ  
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد  
 – عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست  
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
 – من و انکار شراب این چه حکایت باشد  
 غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد  
 زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست  
 عشق کاریست که موقوف هدایت باشد  
 – نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست  
 عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد  
 – پیام داد که خواهم نشست با رندان  
 بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد  
 – گر می فروش حاجت رندان روا کند  
 ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

- مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند  
 که اعتراض بر اسرارِ علمِ غیب کند  
 - من ارچه عاشقم و رندِ مست و نامه سیاه  
 هزار شکر که یارانِ شهر بی گنهند  
 - به صفایِ دلِ رندانِ صبحی زدگان  
 بس در بسته به مفتاحِ دعا بگشایند  
 - همتِ عالی طلب جامِ مرصع گو مباش  
 رند را آبِ عَنَبِ یاقوتِ رمانی بود  
 - ترسم که روزِ حشرِ عنان بر عنان رود  
 تسبیح شیخ و خرقه رندِ شرابخوار  
 - گر بود عمر به میخانه روم بارِ دگر  
 بسجز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر  
 - عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش  
 تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام  
 - عافیت چشم مدار از من میخانه نشین  
 که دم از خدمتِ رندان زده‌ام تا هستم  
 گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد  
 نقلِ شمرِ شکرین و می بیغش دارم  
 - همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود  
 دگر بکوشم و مشغول کارِ خود باشم  
 - گر من از سرزنش مدعیان اندیشم  
 شیوه مستی و رندی نرود از پیشم  
 - مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی  
 چرا ملامتِ رندِ شرابخواره کنم  
 - ما عیب کس به مستی و رندی نمی کنیم  
 لعلِ بتان خوشست و می خوشگوار هم  
 - رموزِ مستی و رندی ز من بشنونه از واعظ  
 که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

- روز نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق  
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم  
- من رند و عاشق آنگاه توبه  
اسمِ تَغْفَرِاللهِ اسمِ تَغْفَرِاللهِ  
- گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی  
عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری  
- چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون شو  
رندی و طربناکی در عهدِ شبابِ اولی  
- ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌بده  
تا بشنوی ز صوتِ مغنیِ هوالغنی  
- بر در می‌کده رندان قلندر باشند  
که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی  
خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای  
دستِ قدرتِ نگر و منصبِ صاحبجاهی

### رؤیت (دیدۀ حق‌بین)

- ز رویِ دوست دلِ دشمنان چه دریابد  
چراغِ مرده کجا شمعِ آفتاب کجا  
- دیدنِ رویِ ترا دیدۀ جان‌بین باید  
وین کجا مرتبۀ چشمِ جهان‌بین منست  
- روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست  
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست  
- معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن  
اغیار همی بسیند از آن بسته نقابست  
- او را به چشمِ پاک توان دید چون هلال  
هر دیده جایِ جلوهٔ آن ماهپاره نیست  
- ناظرِ روی تو صاحب‌نظرانند آری  
بسرّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

- نظرِ پاک تواند رخ جانان دیدن  
 که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد  
 - وصلی خورشید به شب‌پره اعمی نرسد  
 که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند  
 - گوهرِ پاک بیاید که شود قابلِ فیض  
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود  
 - روی بسنما و وجودِ خودم از یسارِ بصر  
 خرمین سوختگان را همه گو باد بصر  
 - چشمِ آلوده نظر از رخ جانان دورست  
 بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
 غسل در اشک زدم کاهلی طریقت گویند  
 پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز  
 - ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند  
 به قدرِ دانش خود هر کسی کند ادراک  
 - این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست  
 روزی رخس بسبینم و تسلیمِ وی کنم  
 - بدین دو دیده حیران من هزار افسوس  
 که با دو آینه رویش عیان نمی بینم  
 - روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
 ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

### ریاستیزی (مبارزه با ریاکاری)

- دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس  
 کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا  
 - حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی  
 دامِ تزویر مکن چون دگران قرآن را  
 - ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم  
 خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

- نوبت زهدفروشانِ گرانجان بگذشت  
وقتِ رندی و طرب کردنِ رندان پیدااست  
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود  
بهرتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست  
مانه مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق  
آنکه او عالمِ سرّست بدین حال گواست



- حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری  
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست  
- بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق  
که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاریست  
- ز زهدِ خشک ملولم کجاست باده ناب  
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد  
- ز جیبِ خرقه حافظ چه طرف بتوان بست  
که ما صمدِ طلبیدیم و او صنم دارد  
- غلامِ همّتِ آن نازنینم  
که کارِ خسیر بی روی و ریا کرد  
بشارت بر به کوی می فروشان  
که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد  
- حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل  
ما را خدا ز زهدِ ریا بی نیاز کرد  
- نفاق و زرق نبخشد صفایِ دل حافظ  
طریقِ رندی و عشقِ اختیار خواهم کرد  
- صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند  
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد  
- حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازای  
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد  
- ز خانقاه به میخانه می رود حافظ  
مگر ز مستی زهدِ ریا به هوش آمد

— واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند  
 چون به خلوت می‌روند آن کارِ دیگر می‌کنند  
 گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری  
 کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

\*

— دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند  
 پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند  
 ناموس عشق و رونقِ عشاق می‌برند  
 عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند  
 می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب  
 چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

\*

— بود آساکه در می‌کده‌ها بگشایند  
 گره از کارِ فروسته ما بگشایند  
 اگر از بهر دل زاهدِ خودبین بستند  
 دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند  
 در میخانه بستند خدایا مپسند  
 که در خانه تزویر و ریا بگشایند  
 حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا  
 که چه زئار ز زرش به دغا بگشایند  
 — گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ  
 یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود  
 — خودگرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش  
 همچو گُل بر خرقه رنگی می‌مسلمانی بود  
 — گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود  
 تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود  
 — اگر به باده مشکین دلم کشد شاید  
 که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید

- خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشامِ جان  
کز دلق‌پسوش صومعه بویِ ریا شنید  
- من و همصحبتیِ اهلِ ریا دورم باد  
از گرانانِ جهان رطلِ گران ما را بس  
- به دورِ لاله قدح‌گیر و بی‌ریا می‌باش  
به بویِ گلِ نفسی همدم صبا می‌باش

\*

- صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش  
وین زهدِ خشک را به می خوشگوار بخش  
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه  
تسییح و طیلسان به می و میگسار بخش  
زهدِ گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند  
در عرصهٔ چمن به نسیمِ بهار بخش

\*

- دلا دلالتِ خیرت کنم به راهِ نجات  
مکن به فسقِ مباحات و زهد هم مفروش  
- بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تَقُلْ  
مستِ ریاست محتسب باده بنوش و لا تَخَفْ  
- شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید  
که برو وصله به صد شعبده پیراسته‌ام  
- اعتقادی بسنما و بگذر بهر خدا  
تا ندانی که درین خرقه چه نادروشم  
- دور شو از بَرَمِ ای زاهد و بیهوده مگو  
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

\*

- حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم  
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم  
جام می‌گیرم و از اهلِ ریا دور شوم  
من اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شهر  
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم  
تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم  
یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم  
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

\*



- رنگِ تـزویـرِ پـیشِ ما نـبـود  
 - در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود  
 - شیرِ سرخسـیم و افعـی سـیـهـیم  
 - خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم  
 - بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم  
 - شطح و طامات به بازارِ خرافات بریم  
 - سوی رندان قلندر به ره آوردِ سفر  
 - دلقِ بسطامی و سجاده طامات بریم  
 - گرممان باد ز پشمینه آلوده خویش  
 - گر بدین فضل و هنر نامِ کرامات بریم

\*

- صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم  
 وین نقشِ زرق را خطِ بطلان بسرکشیم  
 نذر و فتوح و صومعه در وجه می نهیم  
 دلقِ ریا به آبِ خرابات برکشیم  
 - چاک خواهم زدن این دلقِ ریائی چکنم  
 روح را صحبتِ ناجنس عذابست الیم  
 - بیار می که به فتویٰ حافظ از دلِ پاک  
 غبارِ زرق به فیضِ قدح فرو شویم  
 - گرچه با دلقِ ملمع می گلگون عیب است  
 مکنم عیب کزو رنگِ ریا می شویم  
 - درین صوفی و شان دردی ندیدم  
 که صافی باد عیشِ دُردنوشان  
 بیا وز غبنِ این سالوسیان بین  
 صراحی خون دل و بربط خروشان  
 - مپوس جز لبِ ساقی و جامِ می حافظ  
 که دستِ زهد فروشان خطاست بوسیدن  
 - آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت  
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو  
 - حافظ گرت به مجلسِ او راه می دهند  
 می نوش و ترکِ زرق برای خدا بگو  
 - دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم  
 خوش آنکه بر در میخانه برکشم علمی

— سنگ سان شو در قدم نی همچو آب  
جمله رنگ آمیزی و تر دامنی  
دل به می در بند تا مردانه وار  
گردن سالوس و تقوی بشکنی  
— گفتمی از حافظ ما بوی ریا می آید  
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی  
— می صوفی افکن کجا می فروشند  
که در تابم از دست زهد ریائی

Reza.Golshah.com  
www.KetabFarsi.com

## زاهد

- من نخواهم کرد ترکِ لعلِ یار و جام می  
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست  
- زاهد شرابِ کوثر و حافظِ پیاله خواست  
تا در میانه خواسته کردگار چیست  
- زاهد دهم پند ز رویِ تو زهی روی  
هیچش ز خدا شرم و ز رویِ تو حیا نیست  
در صومعه زاهد و در خلوتِ صوفی  
جز قبله ابروی تو محرابِ دعا نیست  
- زاهدِ ظاهرپرست از حالِ ما آگاه نیست  
در حقِ ما هر چه گوید جایِ هیچ اکراه نیست  
بنده پیرِ خراباتم که لطفش دائم است  
ورنه لطفِ شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست  
- زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار  
که ره از صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست  
- عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت  
که گناهِ دگری بر تو نخواهند نوشت  
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش  
هر کسی آن دَرودِ عاقبتِ کار که کشت  
- زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه  
رند از ره نیاز به دارالسلام رفت  
- ما و می و زاهدان و تقوی  
تا یار سسرِ کدام دارد

- امامِ خواجه که بودش سرِ نمازِ دراز  
 به خونِ دخترِ رز جامه را قصارت کرد  
 - نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود  
 آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد  
 - زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست  
 عشق کارِ است که موقوفِ هدایت باشد  
 زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز  
 تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد  
 \*  
 زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر  
 تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند  
 عیبِ می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی  
 نفی حکمت مکن از بهرِ دلِ عامی چند  
 ای گدایانِ خرابات خدا یار شماست  
 چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند  
 پیرِ میخانه چه خوش گفت به دُردی کیش خویش  
 که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند  
 - زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد  
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند  
 - برو ای زاهدِ خودبین که ز چشمِ من و تو  
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود  
 - زاهد گر به حور و قصور است امیدوار  
 ما را شرابخانه قصور است و یار حور  
 - یارب آن زاهدِ خودبین که بجز عیب ندید  
 دود آهیش در آئینه ادراک انداز  
 - زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل  
 دین و دل می برد از دست بدانسان که می پرس  
 گفتگوهاست درین راه که جان بگذارد  
 هر کسی عربده ای این که مبین آن که می پرس

- ببین که رقص‌کنان می‌رود به ناله چنگ  
 کسی که رخصه نفرمودی استماعِ سماع  
 - بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل  
 مستِ ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف  
 - چو طفلان تاکی ای زاهد قریبی  
 به سیب بوستان و جوی شیرم  
 درین غوغا که کس کس را نپرسد  
 من از پیر مغان منت پذیرم  
 - برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر  
 کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم  
 - در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش  
 این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
 - زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود  
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من  
 - ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق  
 برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین  
 - از دست زاهد کـردیم توبه  
 وز فعلی عابد استغفرالله  
 - به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای  
 که این سیب زرخ زان بوستان به  
 - من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت  
 این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی  
 - گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست  
 که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی  
 - پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت  
 با طیب نامحرم حال درد پنهانی  
 - زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت  
 عاقل مکن کاری کاورد پشیمانی